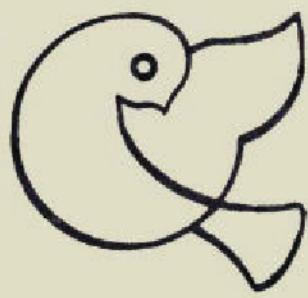


ورقة  
نشرية مخصوصة نونهالان  
سازنهم تماره أول



”خدا ماین اطفال در داشاند  
در آنوش صد غایت پرورش ده“  
”حضرت علی‌الحسین“

# دوفا

نشریه مخصوص نونهالان  
زیر نظر: مجتبی نشر نونهالان بهائی

۱۲۵۴ سال چشم شماره اول ۴۹

حُواَلَةُ

اَى نَهَالِ باغِ مُجْبَتِ اللَّهِ اَزْبَارَانِ نَسْيَانٍ

عَنْ اِيتَّ نَشْوَوْنَمَا جَوْ وَازْفِيْضِ بَهَارَهَدَيْت

طَراوَتْ وَلَطَافَتْ بِي مُنْتَهَى بِيَابْ نَسِيمَ جَانْ

بَخْشَ مَىْ وَزَدْ وَحِيَاتْ اَبْدِيَّهَ مَىْ بَخْشَدَنَامَهَ تْ

مَلْحُوظَ كَرْدِيْدِ اَمِيدَوَارَمْ كَهْ مَانَندَا شَجَارَتَقْ حَسَدْ

دَرْجَتْ اَهْيَ بَهَرَشَاتْ اَبْرَعَنْ اِيتْ

الْحَيَّةُ

مَخْطُوطَ كَرْدِيْدِ وَعَلِيْكَ

وَالثَّنَاءُ . عَ ع

# دستان غرزم اته ایم

این بار من از خانه جدیدی برای شما

نامه می نویسم، آخر می دانید من با خودم

فوارگذاشته بودم که یک جا باقی نفام

و حداقل هرسال به یک جای تازه سربز نم . یک روز صبح زود از دستانم

سعید و هاپی و پیشی و موشی خدا حافظی کردم و بسوی دور رست ها پرواز

کردم . البته آن ها از جدائی من خیلی ناراحت بورند ولی من از چیزهایی

که از خودم باقی گذاشته بودم ، از دوستی بین سعید و هاپی و پیشی و موشی

از آن انباری گرد گرفته که حالات بدیل به یک خانه کوچک فشنگ شده بود

واز آن همه خاطرات خوب گذشته خوشحال بودم .

خیلی پرواز کردم . از آن بالا دنیا زیر بالهایم بود و من آزاد و خوشحال

به دنبال خانه جدیدی می رفتم که خودم نمی دانستم کجاست و دوستان

تازه ای که نمی دانستم کیستند ولی می دانستم هرجا که باشم دوستی پیدا

خواهم کرد که دوستان داشته باشم و آن ها هم من را دوست بدارند .

بعد از ظهر بود که باران گرفت . خواستم کمی پایین بیایم و جائی پیدا کنم

ولی باران شدید شد طوفان من را به هرجا که می خواست می بود .

پرها یم همه خیس شده بودند و دیگر

نمی توانستم درست پرواز کنم .



خیلی سعی کودم خودم دارم مقابل طوفا  
نگهدارم اما نتوانستم و دیگر نفهمیدم

چه شد . . . .

و فتی به هوش آمدم همه بدم دردی کرد  
چشم‌ها یم را آرام باز کردم نمی‌دانستم چه شده  
و کجا هستم . ناگهان یکی فریاد زد : « بچه ها ساخت  
کفتر خوب شد . مواطن باشید فرار نکندا » به طرفی  
که صدای آمد نگاه کردم . یک پسر لاغراند ام بود با  
کفشهای و شلوار گشاد و یک کلاه کپی و چشم‌های شیطانی  
که به من خیره شده بود . در کنارش یک پسر جی  
تپل و چاق دوزانو نشسته بود و بالپهای پر  
آدامس می‌جوید . در حالی که دست‌هایش را بهم کوچید  
گفت : « بچه ها حتماً گرسنه است ، برایش غذا بیاوردید  
آن طرف یک دختر لاغر ورنگ پریده بود که پرسید . « خوب  
بعد چکارش کنیم ؟ » یک پسر عینکی گفت : « تشریح می‌کنیم  
نوی کتاب علوم نوشته چطوری تشرح بکنیم .  
آن پسر چاق که آدامس می‌جوید



دوباره دست‌هاش را بهم زد و  
گفت: «نه»، می‌پزیم و می‌خوریم! «همین که  
این را گفت آن دختر لاغر بغض کرد و زد زیر گریه و بعد  
قهرکرد و بلند شد و رفت.

پسری که کلاه سرش بود فریاد زد: «اه... باز این  
نوشین قهرکرد، تقصیر کامی شکمو شد. پسر چاق  
که فهمیدم اسمش کامی است گفت: «به من چه سینا  
گفت: تشریحیش می‌کنیم، نوشین هم قهرکرد، اصلاً  
این سینا یک دقیقه هم نمی‌تواند دست از سرا این  
کتابها بردارد حامد، دستم بد ام تا کاری یکن  
و گونه این نوشین حالا حالا با ما آشتنی نمی‌کند» حامد  
گفت: من ناز نوشین را نمی‌کشم. تو برو از قول من به نوشین  
بگونه می‌خوریم نه تشریحیش می‌کنیم  
با هاش بازی می‌کنیم.  
من کم کم حالم به جامی آمد

بلند شدم و گفت: بچه های خیلی متشکرم از اینکه مراجعت را دید. همه با تعجب بهم نگاه کردند  
احمد فریاد زد: بچه ها این کفتره حرف میزند! کامی با دخوری گفت: یعنی گوئی نمی توانیم  
با خوری بشیش؟ حامد با آرخ ب پسلوی کامی کوبید و گفت: «نوشین آمد»، من گفت: بچه ها من دو  
ندارم غذای شما باشم اسباب بازی هم نیستم چطور است با هم دوست بشویم. سینا گفت: ماما نم  
گفته باکسانی که نمی شناسی دوست نشوی ما هم که توانی شناسیم. کامی گفت: ماما نت ب خود گفته  
من گفتم بچه ها شما هتما مرا می شناسید مگر شمانم های مرا نخوانده اید؟ حامد گفت: تو کی  
هستی؟ گفت: ورقا! و ناگهان همه ساكت شدند. بعد نوشین زد زیرگویی، کامی پرید بالاکه:  
خدلی چطوری شود با درکرد؟ ورقا! پس دیگه اصلاً نمی شود خوردش! این را که گفت حامد  
سکمه اش گرفت و با عصبانیت به کامی نگاه کرد کامی ساكت نشد حامد گفت: نوشین  
تودیگر برای چه گویی کنی؟ نوشین گفت: از خوشحالی و آنوقت خندید و همه خندیدند حامد



پرسید چطور شده که گذازم به آجات افتاده. من هم برایشان همه چیز را تعریف کدم و بعد گفت که هر  
برای دوستانم نامه می نویسم و حالا با این وضعیت نگرانم که شاید نتوانم این ماه برایشان نامه بنویم  
یک رفعه هم با هم گفتند «پس ما چه کاره ایم» و شروع کردند به گفتن. بچه ها آنقدر درباره  
کارهایی که خواهند کرد حرف زدند که حس کردم دیگر غمی برای نامه این ماه ندارم. راستی  
عکس هایشان را هم ایجا می گذازم تا شما هم آن ها را بشناسید. خدا حافظ ورقا

## همه باریک دارید....

..... جمال مبارک می فرمایند « همه باریک دارید و برگ یک شاخ

عالیم وجود را به یک شجر<sup>(۱)</sup> و جمیع نفوس بمنزله اوراق<sup>(۲)</sup> و از هار و اثمار تشبیه

فرمودند لهذا باید جمیع شاخه و برگ و شکوفه و شمردنها یت طراوت

باشد و حصول<sup>(۳)</sup> این لطافت و حلاؤت منوط به ارتباط والفت است

پس باید یکدیگر ادرنها یت قوت نگهداری نمایند و حیات جاودانی

طلبند ..... نظر را پاک نمایند و نوع بشر را برگ و شکوفه

و شمر شجر ایجاد مشاهده کنند همیشه به این فکر باشند که خیری

به نفسی رسانند و محبت و رعایتی و موذت و اعانتی به نفسی نمایند

دشمنی نبینند و بد خواهی نشمرند جمیع ..... را

دوست انگارند و اغیار را یار دانند و بیگانه را

آشنا نشمرند ..... حتی ستمگر بیچاره را دستگیر شوند .....

این است و صایای جمال مبارک .....

« از : خطابات مبارکه جلد اول »

(۱) درخت (۲) برگ ها (۳) گل ها (۴) میوه ها (۵) رسیدن

(۶) شیرینی (۷) مربوط (۸) دوستی (۹) کمک

## حَكْ مُعْدَس

خبرهای غم انگیزی رسیده بود . قلعه چهاریق در ماتم فرورفته بود . اصحاب غمگین و پرشیان انتظاری کشیدند . نه روز بود که حضرت اعلیٰ به یه چکس اجازه تشرف نمی دادند و حتی غذا و آب میل نمی فرمودند . وقتی آن خبر رسیده بود حضرت اعلیٰ گریسته بودند .

اصحاب با وفای حضرت اعلیٰ را قتل عام کرده بودند . ملاحیین با آن همه دوستی و صفا به شهارت رسیده بود و به تحریک سعید العلماء حضرت قدوس را با سروپای برخته باز بخیر در میان کوچه و بازار گردانده بودند و مردم با کارد و تبر به آن حضرت هجوم کرده و بدنه مبارکش را پاره پاره کرده بودند و به این همه کفایت نکرده جسد ایشان را در میان آتش انداخته بودند . حضرت قدوس در وسط میدان در حالی که از هر طرف مورد شکنجه و آزار بودند به مناجات پرداخته و برای مردم نادان دعا کرده بودند . و در میدان شهر با آن وضعیت در دنال فریاد برآورده بودند که « ای کاش ما درم اینجا بود و جشن دامادی مرای دید » و حضرت اعلیٰ از شنیدن این داستان غم انگیز بسیار گریسته بودند .

وقتی بعد از شش ماه حضرت اعلی دوباره لوحی نازل فرموده بودند  
مربوط به ملاحسین بود و در آن محبت، فداکاری و وفاداری او و  
دوستانش را ستوده بودند.

حضرت اعلی می دانستند که دیگر چیزی از زندگانیشان در این دنیا باقی نماند است  
آپنه وظیفه ایشان بود انجام شده بود. دیگر هیچ کس نمی توانست جلوی  
پیشرفت ام خدارا بگیرد خون ملاحسین و قدوس و صد ها نفر از دوستان  
حضرت اعلی که بزمین ریخته شده بود به زمین قدرت می داد و به زودی  
از هر طرف کسانی بر می خواستند و ام خداوند را به پیش می بردند و هر چه  
دشمنان ایشان بدیشتز به دشمنی و مخالفت می پرداختند ام خداوند  
با سرعت و شدت بدیشتزی به پیش می رفت.

حضرت اعلی به یکی از اصحاب ایشان به نام «سیاح» دستور فرمودند به جنگل را  
مازندران بود و قلعه شیخ طبری را از طرف ایشان زیارت کند و خاک مقد  
که خون شهدای قلعه بر آن ریخته است ببوسد. به او امر فرمودند وقتی  
نژدیک آن زمین مقدس رسیدی کفش های خود را بیرون بیاور و به احترام  
اصحاب قلعه تعظیم کن نام آن هارا بلند بکو و با کمال احترام  
مدفن مقدس آنان را زیارت نما.



آنگا ازا خواستند مشتی از خاک مدفن حضرت قدوس و ملاحسین را برای  
ایشان به چهریق ببرد.

حضرت قدوس و ملاحسین و اصحاب قلعه جان خود را در راه امر خداوند  
فدا کرده بورند. همان امری که مسیح به خاطر آن بر صلیب رفت بود و حضرت  
امام حسین به خاطر آن جان خود را فدا کرده بود و این تازه اول داستان بود،  
هنوز هم باید خیلی ها جان بازی می کردند. این آتش باید همه جا را روشن می کرد.  
هر قدر ب شهرت امر حضرت اعلی اضافه می شد کسانی که فکر مقام و شهرت  
و مال و قدرت خود بورند بیشتر می ترسیدند، اگر مردم آنچه را حضرت اعلی  
فرموده بودند می پذیرفتند تکلیف آن طاچه می شد؟ کسانی که با استفاده  
از نام خدا اساس دشمنی را تبلیغ می کردند و به زندگی مشتی مردم نادان  
حکومت داشتند باید برای خودشان فکر می کردند. تنها یک راه برای آنها  
باقي بود، اصحاب باب باید به کلی نا بود می شدند. دشمنی با حضرت اعلی  
و اصحاب ایشان روز به روز بالاتر می گرفت قدرت و فدا کاری اصحاب  
قلعه شیخ طبرسی چنان دشمنان حضرت اعلی را به وحشت انداخته بود  
که هر گز ب فکر شان نمی رسید اگر آن نیرو و قدرت، نیروی الهی باشد  
چیز کس نخواهد تو انت آن را از پیش رفت بازدارد ولی بجای این  
فکر راه علاج را در از بین بردن اصحاب حضرت اعلی می داشتند  
و این شروع داستان های دیگری بود.

ناتمام

از: فویز صهبا

# گل سرخ



یک روز عید که حضرت عبدالبهاء، برای زیارت مقام اعلی رفته بودند، فرمودند: "گل بسیار است ولی این گل سرخ حکایت دیگری است. واقع اسلطان گله است. یک نفحه دیگری دارد ..... بیرون از بعداد با غی بود موسوم به باع خلف آباد، تازه بنادرده بودند، گل زیادی داشت. گلهای باز شده بود. آن روز جمال مبارک بسیار مسروور بودند. یک خیابانی بود، بسیار وسیع، میان این گلهای ایشان اتفاقات را در آن خیابان نا شام مشی می فرمودند و فرمایش می نمودند. چه روز مبارکی بود. چه روز سروری بود. آن روز از حاضرینی رود، همیشه در نظر است. حتی احساسات جسمانی مبارک خیلی شدید بود و قی که قلب مبارک مسروور بود چنان بشاشتی در وجه مبارک نمایان می شد که وصف نداشت و همچنین اگر حزنی بر قلب مبارک وارد شد از وجه مبارک آثار حزن می ریخت.

# یک واقعه خیلی خیلی ناراحت کننده

مریضم . خیلی سخت . سرم داردی توکد . از چند وقت پیش خوابیده ام . درمی زنند . نه ام در را بازی کند بزحمت بلند می شوم . ممداست . آمده است عیادتم . می آید تو . همینطور زل می زند بهم .  
می گویم : آمده ای ایجا که چی ؟

می گوید : « آمده ام قیافه ات را ببینم . »  
دو تائی مان می زنیم زیرخنده . انگار کمی از هم خجالت می کشیم .

می گوید : « پر باید زودتر خوب شی . می گویم : میدم هنوز خیلی دعوا هاداریم با هم بکنیم . باز می خندیم .  
وقتی مید خدا حافظی می کند در قلبم احساس راحتی می کنم . مثل موقعی که مناجات می خوانم ، بله من مناجات می خوانم تعجب می کنید ؟ یعنی آنقدر بچه بدی هستم ؟

آقا معلم در دفتر من چند مناجات نوشته است . خیلی زحمت کشید تا آنها حفظ کردیم .

آقادفعه پیش زندگی یک نفر را برایمان تعریف کرد . زندگی یک زن را یک زن با جرأت من خیلی دوستش دارم . چون شجاع است . همیشه اسمش را باطرد ارم .... ( طاهره ) زندگی اش را موبوبلدم کاش می توانستم برایتان شرح دهم



کاش من هم صد سال زود تربد نیامی آمدم . آنوقت آدم مجبور ببوردهم  
برود سیب چینی . می رتم قلعه شیخ طبرسی . حالا هم خیال ندارم توی دیه به امان  
می واهم بروم شهر مثل آقامعلم درس بخوانم . بیایم دیه به بچه هادرس  
بدهم . درسهای خوب .

آقا هفته پیش گفت : « بچه ها ممکنه دیگر مرا نبینند .. »

نمیدامن چرا این حرف رازدانگار هیچ کس غیر از من متوجه نشد . نزدیک بود  
گریه ام بگیرد آخر اگر آقا برود . باز مثل اول لهامی شوم . نفهم و شرور . بهر حال  
نفهمیدم برای چی ممکن است آقا رانبینم هرجچه هست این جمعه که نیامد .  
خوابهای پریشان می بینم . خواب رو بنسون کروزو . وحشی ها « جمعه » را  
گرفته اند . می خواهند پوستش را غلتفتی بکشند هرجچه می کنم نمی توانم خودم را بهش  
برسانم ، خیلی دور است . و هی دورتر می شور و ناگهان ناپدید می شود .

خدای من این چه خوابهایی است که من می بینم . این وحشی ها آقامعلم را  
برده اند بخورند . مادر بیدارم می کند . دستمال آب سرد می گذارد روی  
سرم . انگار آب ها بخار می شود سوم خیلی داغ است . بیشتر ناراحت  
آقامعلم هستم . کاش هفتة دیگر باید . ولی می دانم که نمی آید .  
راستی چرا باید همه چیز این طور تمام بشود . کاش دیگر خواب نزوم .

لا اقل حالا دیگر باید دوست دارم . (ممّد)

این دوستی از آقامعلم دارم . خدا  
هر جا هست کمکش کنند .

پایان .  
از : مران و من



## ملاقات

روزی عده‌ای از احبابی هند برای ملاقات حضرت عبدالبهاء فته بودند و چون میدانستند که ایشان علاقه زیادی به گل‌هادارند و انواع گل را در باغچه خانه خود گردآورده‌اند دسته گلی را که از یاغ قصر بهجی چیده بودند تقدیم حضور مبارک نمودند حضرت عبدالبهاء با خوشحالی آنها را پذیرفتند و به یکی از دوستانشان سپردندا برای احبابی حیفا ببرد. همگی در حضور مبارک نشسته بودند و حضرت عبدالبهاء بیاناتی می‌فرمودند و یکی از احبابیانات ایشان را به هندی برای بقیه نقل می‌کردند. ایشان می‌فرمودند:

هیچ ذره‌ای در این جهان بدون کمک و معاونت دیگری نتواند موفقیت بدست آورد هر چیزی در این جهان به کمک و معاونت دیگران احتیاج دارد یک شخص ضعیف با کمک دیگران قادری می‌باشد و یک قطره با همراهی قطرات دیگر بجزی می‌شود

بشربیش از همه چیز برای ترقی و تعالی روح خود به قوه روح القدس  
و تأییدات الهیه محتاج است من امیدوارم که شما با تأییدات  
جمال اقدس الهی سبب اشتعال و نورانیت تمام خطه هندوستان  
شوید . شما باید به توانانی محدود شخصی خود ناظر باشید بلکه باید  
ناظر و دلگرم به این باشید که تأییدات الهیه تا چه حد عظیم است  
بینید چگونه خاک تیره در پرتو نابناک شعاع خورشید گلها و  
ریاحین زیبا به باری آورد . هچنین هر یک از ما با کمال تأییدات  
الهی می توانیم دنیائی را از قدرت و توانانی خود مختیرو مبهوت کنیم  
این حقیقت ایمان الهی و آن چیزی است که هر موفقیت و پیشرفتی  
منوط ووابسته باشد .

از: دین ولی

تقطیم برای ورقا: همیلا صدیق

ای کاش می توانستم بزرگ باشم،  
به بزرگی یک خانه، یک درخت، خیلی بزرگ.

وقت راه می رفتم، صدای پایم همه جامی پیغید: "بوم... بوم... بوم..." و زمین می لرزید.  
همه مرانگاه می کردند و می گفتند:

"نگاهش کنید... تابحال موجود به این بزرگی نمیده بودیم." آن وقت من به آنها لحمد می زدم تا از من نرسند.



اگر از بزرگ بودن خسته می شدم، دلم می خواست کوچک می شدم، خیل کوچک.

آن قدر کوچک که می توانم سوار مورچه ای

شوم و با او به لانه اش بروم.

چقدر خوب می شد اگر می توانم در یک

قطره ششم شناکم

آن وقت

روی یک برگ

می خواهدم



ای کاش یک جای پنهان داشتم، و سطیک چنگل آبوه.

خانه ای پنهان می ساختم،

ودر آن جعبه ای پنهان می گذاشتم

ودر آن جعبه چیزهای پنهان را نگه می داشتم

گاهی دوستانم را به آنجا می بردم

چشم هایشان را می بستم و آنها را آن قدر

در آن اطراف می گرداندم تا نداشته که

ارجع راهی به آنجا رسیده اند.



ای کاش می توانستم نامرئی باشم .  
 لباس نامرئی هم داشتم .  
 زمستان ها کت و دستکش نامرئیم را می پوشیدم ،  
 و همه می گفتند :  
 " چه کسی آن آدم برفی را می سازد ؟ "



ای کاش می توانستم پرواز کنم .  
آن وقت می رفتم ولا بلای ابرهارانگاه می کردم .  
از روی قوس و قزح می گذشم تا بیم آخرش به کجا می رسد .  
گاهن خیلی سندمی پریدم ، سند تراز باد ،  
و گاه خیلی آرام از روی شهر می گذشم و از آن بالا مردم را تماشا می کردم .  
وقتی به خانه مان می رسیدم ، بکجا می ایستادم و برای همه دست نکان می دادم .



شب و قی بکی از ما می خواهد دیگری سیرون  
می رفت و ماجرای عویشی می کرد آن وقت  
صحب که می رسید، آن من که حسته  
بود می خواهد و آن من که خواهد بود،  
به مدرسه می رفت. اگر دو تقریب دم می -



ای کاش می توانستم  
خودم را به همه

حیوانات تبدیل کنم. اگر زرآفه می شدم چند  
جالب بود. آماهای اگر گلوب درد می گرفت  
اگر شیر می شدم، همه از مهر باشم  
متوجه می شدند، فقط گاهی خرخ  
ملایی می کردم.



ای کاش می توانستم  
جادو گری کنم.

فقط چند کلمه سحرآسیز می گفتم و همه  
چیزها نایدید می شدند. با چوب جادو  
مردم را، فقط برای چند لحظه،

قورباوغه می کردم.

دلم می خواست آرزو های همه برآورده شوند. شما نی خواستید ؟

# همکاری هم در سردارد

نابغه تر و معروف تر...» شب و روز  
اول از دو روز مهلت حامد بعد از آنکه  
جورا بهایش را با مجله شست، نشت  
که شرح حال یکی از این نابغه ها را بولید:  
شرح حال اصغر خان را... اصغر خان  
خیلی معروف است. بزرگترها اغلب  
می گویند "مخشن تکان خورد و خلست"  
ولی بچه هایی دانند چه نابغه ایست.  
یک گروه سوست و موش و عنکبوت و  
مورچه را در دبا آنها برای بچه های ایش می زده...



خوب، البته مسیر زندگی بچه ها مثل  
فهرمانان تاریخی عوض نشد را پیدا نمودند  
ولی از وقتی فهمیدند آن کبوتر و رقاراست و  
از وقتی قول دادند همکار و رقارا باشند،  
یک چیز توی تنشان دوید که دست بردارند  
از آن روز به بعد بچه ها مرتب و رقارا می دیدند  
اما در مورد کارهایی که می کردند چیز زیارتی  
نمی گفتند پنهانی بین خودشان فرار گذاشت  
بودند هرچه را نوشته اند جمع کنند تا  
یک رفعه برای رقارا ببرند و ذوق زده شوند  
کنند دور و زهم به خودشان مهلت داده  
بودند خیلی عجله داشتند.....  
وقتی برای اولین بار با رقارا صحبت  
از همکاری شده بود حامد گفته بود او...  
و.... ه آنقدر چیز بنویسم که تا عمر  
داری بست باشد. مثلاً اینها که هستند  
معرفی شان می کنی که دانشمندان و نابغه  
من آنقدر نابغه می شناسم از اینها

گفت: «مامان...» صدای آرام مادر  
جواب داد: چیه؟ خوابیدی؟...»  
«می خواهم برای ورقا چیز بنویسم؟...»  
«خوب فردا صبح، حالا بخواب» حامد نگفت  
ورفقارا ریده است، مادرش هتما بازنمی کرد  
اما درونه هم نگفت. آن شب خیلی بیدار  
ماند و به صدای جیرجیرکها گوش کرد: اصلاً  
چطور است راستان یات جیرجیرک را بنویسیم.

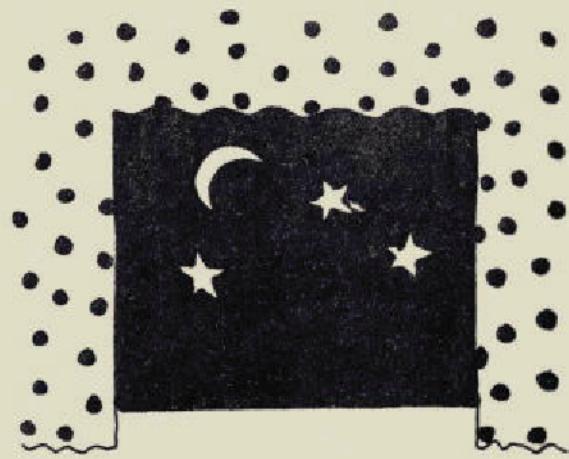
همیشه نقاشی های نوشی قشنگ می شد.  
اما از وقتی خواسته بود برای ورقا یک نقاشی  
بکشد، همه اش خراب می شد. پدر شخانه  
نبود و برادرش هم حتی حاضر نشد یک کبوتر کوچه  
برای او بکشد... نوشی بغضش گرفته بود.



حامد رو سه بار نوشت و خط زد، بالأخره  
هم چیز خوبی نشد. حق اصغر خان خیلی بیشتر  
از اینها بود. بعد رفت سراغ داستان نویس  
تا بخواهید می توانست داستان بنویسد.  
در باره پدرش، مادرش، طافیه اطاقتان  
لشکرکشی های بچه های محله، حتی در بازی  
شلوارش، شلوارش هم برای خودش داشت  
داشت، از پدر بزرگش به اورسیده  
بود.

آن شب خوابش نمی برد. از ذوق می خوا  
چیزی بگوید، هرچه باشد. بواش

برای همین وقته خانه آمد برای نوشی  
 یک پونده لاغر کشید وزیر آن هم بیک مشت  
 پنبه یعنی ورقا دارد بالای ابرهای پرد.  
 نوشی می داشت چه پدرخوبی دارد، برای  
 همین نگفته نقاشی خودش بهتر است.  
 باعجله رفت سراغ کارهای ریگری که می خوا  
 بکند. وقت زیادی باقی نمانده بود راستی  
 این وقت هم چیزی عجیبی است سینا هنوز هم  
 نفهمیده است این وقت چه دشمنی با او  
 دارد. هر وقت قوارمی شور جچه ها کاری نکنند  
 همه وقت پیدامی کنند جزا و ...  
 حالات که می خواست برای ورقا مطلبی تهی  
 کند. از شاش بدم فرد او پس فرد اپشت سرمه  
 امتحان قوه داشت ... البته سینا ورقا را  
 خیلی دوست داشت. چند ماه قبل هم  
 برای ورقا یک مطلب علی از کتاب جغرافیا  
 درباره رودها و کوهها فرستاده بود ...  
 روز دوم در مدرسه اتفاق عجیبی افتاد.  
 سینا و حامد در یک کلاسند آن روز ناگهان

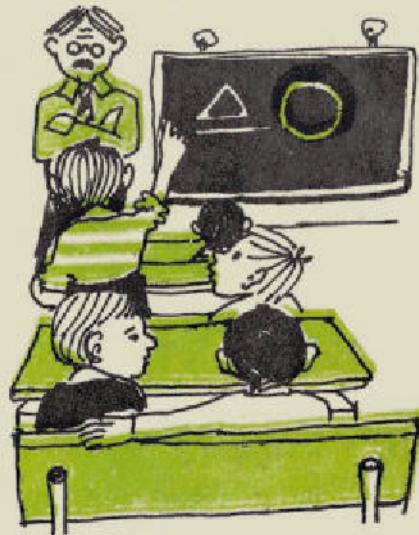


یک ساعت می شد که هرچه می کشید خراب  
 از کار در می آمد و وقتی فکر کرد فرد اعصر که  
 همه پیش ورقا جمع شدند، یک عالم چیزها  
 جالب آوردند و اندوانه چیز حقیقتی نداشت  
 کوچولو هم ندارد بغضش ترکید رفت و گوش  
 رو به دیوار دراز کشید از لیست پرده خیس  
 اشک خودش را می دید که جلو ورقا ایستاده  
 و می گوید که دیگر هیچ وقت نمی تواند کمکی به او  
 بکند و بهتر است که ورقا دیگر حقیقتی به یاد او  
 هم نیافتد ... یک ساعت بعد که از خواب  
 پرید، سراغ دفترش رفت و ورقا را کشید  
 که دارد با چچه هایش پرواز می کندراین را  
 در خواب دیده بود) البته پدر نوشی نقاش  
 خوبی نیست ولی نقاش مهر بازی است .

راستی می بینی که فردا امتحان داریم امروز  
عصری تو انم بایم ولی به ورقا بگو بعد از  
امتحان حقاً....، حامد دیگر گوش نکرد  
وزیر لب غریب: «خیال می کنی در قاب خاطر این  
که توجهی بنویسی تا ابد اینجا می ماند....»  
سینا خیلی دلش می خواست بدند بچه ها

دیگر چطور وقت پیدا می کند.

مثل آین کامی حتماً در سهایش رانی خواهد  
و کارها دیگر شنوندی کند. راستش،  
کامی در آن لحظه نه درس می خواند  
نه کاردیگری می کور. تنها گوش اطافی  
نشسته بود و در هم از بیرون قفل بود.  
از همان اول به سر کامی زده بود یک  
مطلوب امری برای ورقا تهیه کند.  
بالآخره شروع کرد و نیم ساعت بعد  
حاصل تلاش او یک کاغذ سفید بود  
و یک مدارکه نصفش جویده شده بود  
اصلًا چیزی به مغز ش نمی رسید  
همیشه وقتی «ورقا» می خواند فکری کرد



دل سینا که سرش توی کتابش بود پایین بخت  
صحبت از ورقا بود. حامد و سلطان لاس بلند  
شد. بود با معلم صحبت می کرد: «آقاشما یک  
شعر خوب بلد نیستید برای ورقا بفرستیم؟»  
«ورقا؟ ورقا ریگر کیست؟»، «ورقارانی شنا؟»  
همان کبوتر که ماهی یک نامه برای بچه های تو.  
«مه بچه ها زند زیر خند؟»، «کبوتر است و  
نامه می نویسد؟» حامد خیلی جدی گفت:  
«چطوری ندارد مثل شما ها که بیسوار نیست  
تاتوانند نامه بنویسد»، سینا سرش را پایین  
انداخته بود و سرخ شده بود: خدا یا این ها  
چیست که حامد می گوید. زنگ تفریح به  
حامد گفت: «نمی شد اینجا حرف ورقا رانزی؟

نها «مصابح هدایت»، بلکه خیلی کتابهای دیگر را هم می‌شدر و زی می‌پیدا کرد در حالی که کامی کنار آنها نشسته بود و فکر می‌کرد. پدرش بکلی از کوره در رفت و دوباره کامی ماند و یک اطاق در بسته. فکر می‌کرد: خدا یا اگر این نظری است که من اصلاً حاضر نبیستم جای کسانی باشم که هر شماره یک مطلب برای ورقا می‌نویسند یا پیدا می‌کنند. آنوقت با یک تمام عمر فقط تنبیه بشوم. کی به کارهای دیگر می‌رسم؟!

\* \* \*

ای  
فراز بچه ها زیر درخت چتری پرستا  
بود که وسط خیابان فرار داشت.  
عصر روز دوم هنوز زنگ مدرسه ها  
کارشان را تمام نکرده بودند که  
حامد سراز وعده گاه درآورد.  
آنقدر که یکبار دیگر هرچه را نوشته  
نمی‌خواند،

می‌تواند صدتاً مثل این مطالبات بتواند اماحالا... را شت عصباً می‌شد رفت سراغ میوه‌ها، بلکه بتواند چنین بنویسد، دو تا سب درشت برداشت و شروع کرد به فکر کردن. سب دومی نصفه شده بور که فکری قفسه به نظرش رسید. رفت سراغ پر از کتاب پدرش. کافی بود یکی دو تا حکایت جالب از تری یک کتاب بیرون بیاورد. کتابهای «مصابح هدایت» پر از حکایت‌های جالب در ر دیف بالا قفسه بورند اما چند لحظه بعد نه





... خوب سینا کو ؟ » حامد گفت:  
نی آید ، فردا امتحان دارد ...  
می خواستیم ورقا را ذوق زده کنیم .  
می ترسم تویی ذوقش بزیم ! »  
و دونفری راه افتادند . هر دو فکر  
می کردند به ورقا بگویند حاضرند  
همیشه همیشه با او همکاری کنند  
هر چه قدر هم که سخت باشد .

طول کشید تا نوشی هم پیدا یش شد  
در دستش یک مشت کاغذ بود :  
« این هارا هم کامی داده است . از  
مدرسه که بخانه رفته دیگر مادرش  
اجازه نداده ، بیرون بیاید ، از پشت  
پنجه دیده ش . گفت داشته سرگرمی  
علی درست می کرده تمام کاغذها »  
آتش گرفته است و دارد تنبیه می شود

# گلباران

می پاٹھم کوچہ کوچہ خونه خونه

می کامگل توئی سرباع لب هر جو

کل آدم کل خورنک کل نشبو

عنه فاحرا تو بواپر مه جاگ

تلگلکارا سختان عنه خورد

گل آدم کل خورنک کل نشبو

مهران روحانی سیتا



# ملح و حلزون

دو نالد بیست و فتی که او بچه بود و با بچه ملح های دیگر پریدن را یاد می گرفت، همیشه پرش های خیلی بزرگی می پرید و معلمش به او گفت که «تو باید پرش های کوچک را هم یاد بگیری»

ملح مامی گفت «نه من ملح خیلی مهقی هستم. من فقط می خواهم پرش های بزرگ بپرم»  
بنا بر این او هیچ وقت پرش های کوچک را یاد نگرفت. تا اینکه یک روز که برای پریدن از خانه بیرون آمد. بود. حلزونی را دید. به او گفت «بسیم تو از اینکه آرام می خزی و تمام روزخانه ات را به پشت می کشی خسته نمی شوی؟»

حلزون جواب داد «نه من دوست دارم حلزون باشم مخصوصاً وقتی باران می بارد چون هیچ وقت زیر صد ف قشنگ خدیس نمی شوم و هیچ وقت دیر به خانه نمی رسم، چون همیشه در خانه ام هستم. اگر منظورم را بفهمی می بینی حلزون بودن خیلی جالب است»  
ملح گفت فکر می کنم برایم امکان ندارد حلزون بودن را امتحان کنم، لیکن خدا حافظ این را گفت و پرواژ کرد او سنوز مغرور بود به خصوصی که در پریدن سه سانتیمتر بسیار مهارت داشت. او می توانست در هر پرش

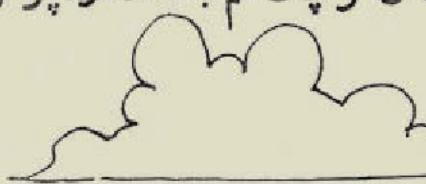


بپریدن کار و فتن  
خود شما فقط

هه سانه هستید خیلی مهم است . ولی یک کار بود که ملخ مانع توانست انجام دهد  
اونمی توانست پرش های کوچک را بپرد . مثلاً نمی توانست ۱۵ یا ۵ سانتیمتر بپرد  
او فقط ۳ سانتی متری پرید . بعد از این <sup>کم</sup> محبت شد با حلزون تمام شد به طرف خانه  
پرواز کرد . ولی وقتی به آنجا رسید ، ۱۵ سانت به خانه اش مانده بود و این یک پرش  
کوچک به حساب می آمد . او متوجه شد که نمی تواند به خانه اش برسد . برای این که  
هر بار که می پرید درست از بالای خانه اش می گذشت و خودش را در طرف دیگر می دید  
او بارها سعی کرد . ولی هر بار از بالای سوراخ لانه اش ردی شد و نمی توانست به داخل  
آن بپرد . ملخ بیچاره خیلی خسته شده بود و وقتی حلزون را دید که

به طرف او می خورد رحالی که خانه اش را به پشتی  
دارد خسته و غمگین ایستاد . حلزون گفت  
«حلزون بورن این خوبی را دارد

که بدون خسته شدن می شور به خانه رسید،» به هر صورت او حلزون مهربانی بود «بیشتر حلزون هامهربان هستند به جزء موقعي که اولین حلزونی باشند که صحیح بیدار شد، آن موقع کمی بد اخلاق می شوند،» بنابراین به ملخ گفت «اگر پشت من سوار بشوی من ترا به خانه ات می رسانم . ملخ سوار پشت حلزون شدو با او به طرف خانه رفت و فتنی از هم جدایی شدند ملخ گفت متشرکم ، حالای بینم که پرش های بزرگ پریدن خیلی هم نیست » حلزون گفت درست است . پرش های کوچک هم به اندازه پرش های بزرگ قشنگ هستند .



ترجمه : مسعود یزدانی



نوشین : چه خوب بود من حلزون بودم .



ورقا : غنی داشت که بزر بودن چقدر خوب است ، می شود همه جا را دید .

کامی : غبل بودن هم خیلی جالب است ، چون شکمش جبار است و ناجواهد می تواند بخورد

کارهای بکند که برادر بزرگش با همه  
 وسائلش نمی‌توانست انجام دهد. او  
 می‌توانست به جاهای بروز که دیگران  
 نمی‌توانستند بروند همه چیزها یش مخصوص  
 خودش بود. برای او نخت خواب به اندازه  
 درست کرده بودند و هر چیزی که می‌خواست  
 مخصوص خودش اشت. همانطور که هر  
 کسی به کاری علاقه دارد استوارت لیتل  
 هم دوست داشت دریا نورد بشود.  
 خیلی هادوست دارند که وزش بادراروی  
 صورت شان و فریاد مرغان دریائی را در  
 بالای سر شان و برآمدگی موج را در زیر  
 پایشان احساس کند.  
 اما آگرا استوارت لیتل بخواهد دریا نورد  
 بشود چکار باید بکند؟ با یستی به قایق طا  
 اسیاب بازی سوار شود و روی استخر پارک  
 به دریا نوردی بپردازد. ولی این کار ساده  
 نیست. استخر پارک پراز آشغال است  
 و پراز بچه های مزاحم.



### کتابهای خوب

**اگر کیک موش بودید.....**  
 هیچ فکر شن اکرده اید که اگر کیک موش  
 بودید چه می کردید.  
 البته برای خانواره تان دلتنگی نکنید.  
 در هین خانواره متولد می شدید، پدر  
 و مادر تان هم همینقدر دوستان را شتند  
 ولیکن شمارست به اندازه و شکل یک  
 موش بودید. درست مثل استوارت  
 لیتل. او بچه ای بود که درست شکل یک موش  
 متولد شد. خیلی جالب است اوی توشت

شکمئی در آن زندگی می کرد ،  
به او خوش نمی گذشت و هر روز  
برا ایش اتفاقی می افتاد . راستی  
اگر شما موش بودید در این خانه  
چه کار می کردید ؟ استوارت  
لیتل خیلی کارها کرد کارهایی که  
در کتاب استوارت لیتل نوشته شده است .

استوارت لیتل نوشته‌ی: ئی بی وايت  
«کتابهای جیبی»، ۱۰ اریال

فکونکنید در یا نور دی تنها کار مشکل  
اوست . هیچ کاری وقتی به اندازه  
یک موش هستید ساده نیست .  
مخصوصاً وقتی در خانه تان یک  
گربه شکموزندگی می کند که اگر  
خود شمارا نخورد می خواهد ستان  
بخورد .

استوارت لیتل مثل همه روستی  
دارد ، در یک شب سرد زمستان  
پرنده‌ای به خانه آنها آمد و با  
استوارت لیتل دوست شد  
او از جائی می آمد که پراز بوته‌های  
خار بود . اما در خانه‌ای که گربه



روزهای اول که سیا این کتاب را خوانده بود ، قصه

این موش را اورمی کرد . ولی روزی که سوار روروگ حادثه بود  
نمیست  
دخال می کرد فضامورد است با خودش فکر کرد : باور کردن چنین داستانهایی برای یک فضامورد کار محظی

بچه‌های دنیا کی از بزرگ دوستی‌هاشان را زدست دادند، کیمک سال‌های سال باشید نیا  
محسنه بانی برای بچه‌ها قصه‌گفته بود، از دنیا فقه است.

یحییٰ بچه‌هایی نیت که (حکایت‌های امری) و (ترانه) را نشاند. کتابی که **روحی ارباب**  
بازمت زیاد و فقط به خاطر بچه‌ها نوشته است.

**روحی ارباب** کی از اولین کافی است که در ایران برای بچه‌ها چیز نوشته و درج کرده است. جملی «هنس کریستیان آندرسن» و «برادران گرم» و «شارل پو» را بوسیله **روحی ارباب** شناخته‌اند، ترجم داشته‌اند که برای اولین بار آثار آنان را به فارسی ترجمه کرد و بیشتر آنها را با سرایه دکوشن خود نشر نمود. که «کریکمپوش دانکت کوچک» و «داتانهای بیار دیگری از «شارل پو» و «جو جاردک رشت» و «پری آلبی» و «بلل» از «هنس کریستیان آندرسن» و «گرندت بزرگانی چون نیوتون، پاستور، تهیون و موزارت و قصه‌های کشن روی نمان قدیم و قصه‌های مل مشرق زمین ارجمند آنهاستند» از **روحی ارباب** یادگاری بزرگی برای بچه‌های ایران شخصیت بچه‌های هایی باقی مانده است، یادگاری که باعث خواهد شد همه که نام **روحی ارباب** را بازمت به خاطر ازد و دیوارشها که بالا لای قصه‌های گرم و شنگ او بخواب بروند و مردم هرگز را ساد سا و زندگی که در زمانیکه سمجھی پس در ایران به فکر بچه‌ها نبود، وقت وزندگی خود را اوقف خدمت به بچه‌ها کرده بود.

## مردہ

بچه‌ای دانم تا جمال برایشان پیش  
آمده که شب وقت خواب یا صبح سحر  
وقتی که بچه مساجات مادر یا پدرمان را  
بر می‌دارید مساجات بخواهد، آرزو  
کنید که کاس شما هم یک کتابچه مساجات  
محصول خودمان داشته باشد.  
حالا مردہ بدین که این آرزو برآورده شده  
برای شما یک کتابچه مساجات تهی  
کرده ام بنام "هُوَالله" .  
هُوَالله کتاب مساجات محصول  
تجویز است، چقدر خوبت که شما هم یک  
جلد از آن را داشته باشید.

یک خبر:

در یکی از کلاسهای پنجم درس اخلاق  
ناحیه اطهران، یک مسابقه نقاشی  
برگزار شده است و بچه‌ها درباره موضوع  
امری نقاشی کرده‌اند. در این مسابقه  
فرهاد معروفی برنده شده است.  
و امیدوارم از این به بعد فرهاد و دستانش  
نقاشی‌هایش را برای من هم بفرستند.



تا سیم بخوبی نقاشی من هست؟

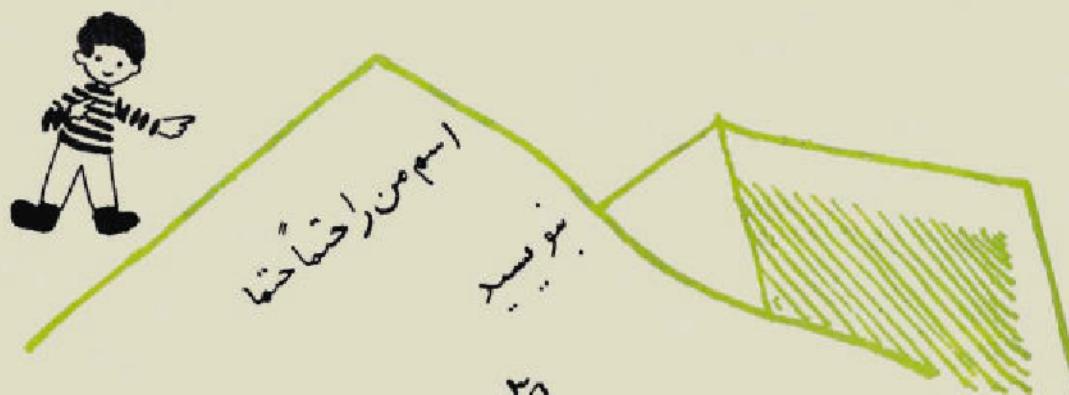
نماینده جدید ورقا: دوست خوبم فهیمه  
تبیانی رابه عنوان نماینده ورقا در بندرشاه  
معرفی می‌کنم منتظر نامه‌های دوستانم در  
بندرشاه ولختا فعالیتهاشان هستم.

برایم نامه نوشته است فرزانه جان  
 از همکاری‌های تو خیلی متشکرم و امیدوارم  
 در اثر کوشش‌های تو دوستانت هم  
 به همکاری با من علاقمند بشوند.  
 داستان‌ها، نقاشی‌ها و مطالب بین  
 دوستام هم رسیده است:

سهیلا حامد نصیری زاده (از مشهد)  
 سوزان احمدی (۱۲ ساله از طهران)  
 کیومرث زیاری (از سمنان) شهناز  
 فروغیان (از نارمک) هدی مظلومیا  
 (از اهواز) رامین بیگلری کلاس اول  
 راهنمائی (از قزوین) زری و کاووس افرازی  
 (از سنگسر) فتانه نعیمی راز زاهدان)  
 فریده نوری زاده ۱۰ ساله راز کازرونی  
 یکی از بچه‌های در ضمن نامه‌ای که برای من  
 نوشته، می‌نویسد: «من این نامه را نوشتم  
 تا نام من را هم در ورقا بنویسید»



این بچه‌ها نوروز امال با کارت تبریک  
 یا ضمن نامه‌ها یشان به من تبریک گفته‌اند  
 سهیلا حامد نصیری زاده - روحیه مجنون  
 فرزانه موسوی - شهناز فروغیان -  
 فرزانه، مژگان، فرشید، فرهمند  
 اسکندری - فریده نوری زاده - ازمه  
 آنها متشکرم و امیدوارم که عید بهم  
 آنها هم خوش گذر شده باشد -  
 فرزانه موسوی (نماینده ورقا در اصفهان)



وروی این کوه بلند مقام اعلی قرار دارد که سفید سفید است . یا مثلاً نقاشی‌های روستان خوبم فرشید و فرهمند - مژگان و فرزانه اسکندری



که هر کدام یک نقاشی درباره کتابخانه ورقا کشیده‌اند ، گرچه اصلاً کتابخانه ورقاراندیده‌اند ، نقاشی‌های قشنگ شده است . روستان دیگرم مژگان ذوالفقاری ۱۴ ساله (راز طهران) فیروزه روحانی کلاس پنجم (راز شیراز)

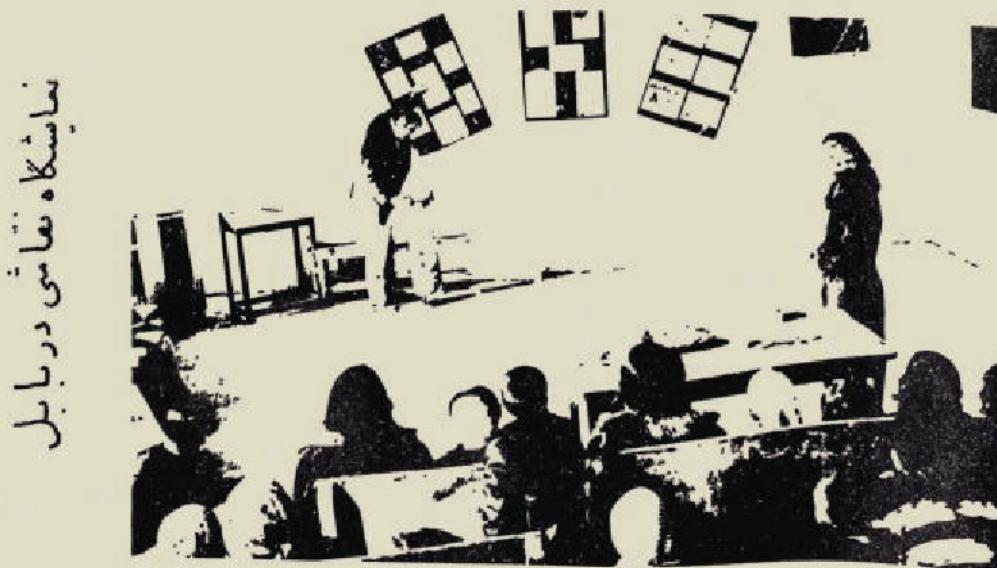
فریده باید بداند که نوشتمن اسم کسی در مجله آنقدرها مهم نیست بلکه دوستی و همکاری ماباهم اهمیت دارد و اگر کسی فقط کاری را برای اسمش بکند آنقدرها کار مهمی انجام نداده است مهوند ثابتیان هم از هند روستان درباره مدرسه شان یعنی «مدرسه عصر جدید» و برنامه‌ها یا شان در آنها نامه مفصلی نوشته است .

بهداد سنا ئی کلاس چهارم (راز با بلسر) نقاشی از حیفا (مقام اعلی و دارالآستان) کشیده است . چقدر خوب می‌شد اگر بهداد و همه روستان دیگرم بجا این که عیناً از روی عکس‌های نقاشی کنند نقاشی را آنطور بکشند که در فکرشان است یعنی از فکر و تخیل خودشان گل بگیرند . مثلاً نوشی می‌گوید من فکر می‌کنم حیفا شهری است که وسط آن یک کوه بزرگ هست که سبز سبز است

که عکس آن را هم برایم فرستاده اند  
و نقاشی چند تا از دوستان خوبیم از  
شاھی تو سط لجنة تربیت امری شاھی  
بدستم رسیده است .

نامه ای هم از معلم درس اخلاق  
کلاس پنجم مشهد (آقا لبیبغیرانی)  
داشتم که نقاشی یکی از بچه های به نام  
نهال میثاقی را فرستاده اند .  
به ناز همتی (۱۴ ساله از هرزولی)  
از طرف خودش و پنج نفر هم درس  
اخلاق فیش که همه از دوستان من  
هستند نامه ای نوشته است که  
از همه آنها متشکرم .

شکوفه ابراهیمی کلاس دوم راهنمایی  
راز اصفهان) و آن تانینا اسکندریان  
کلاس اول راهنمایی رازگنبد کاوس  
هم اگر به این موضوع دقت کنند تما  
نقاشی های بهتری خواهند کشید .  
سینا خیلی اصرار دارد که این قمت  
از نامه رامین فنا ایان (کلاس دوم)  
مهاجر گالیکش (گنبد کاوس) را اینجا  
بنویسم که نوشته است او در دبستان  
شاغرد اول است و ورقا دار اخیلی دوت  
دارد مناجات های آن را حفظ است .  
راستی، بچه های درس اخلاق های  
بابل بكمک محفل روحانی بابل نمایشگا  
از نقاشی های شان ترتیب را ده اند



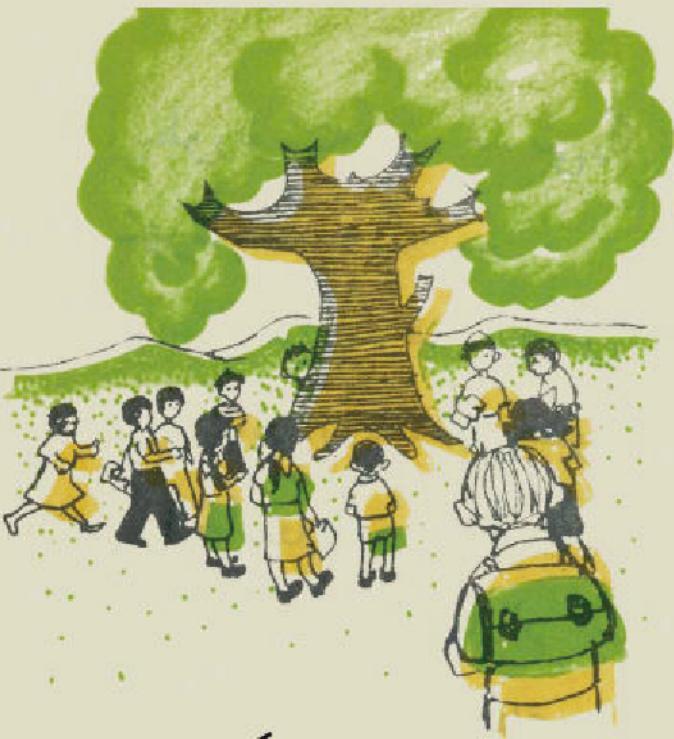
# ما وقت

## سیم بیشم و نویم

معلم به بچه ها گفته بود از چیز های  
جالبی که در راه مدرسه می بینند  
نقاشی کنند میان همه نقاشی ها  
یک موضوع بیشتر از همه دیده می شد:  
درخت کهنسال بزرگ و تو خالی  
که تردیکی های مدرسه بود،  
و بچه ها عصرها در راه خانه  
درا طراف آن بازی می کردند.  
از آن بالامی رفتند و در تنه خالی  
وبزرگ آن پنهان می شدند.  
همه نقاشی هائی که بچه ها از این  
درخت کشیده بودند، شبیه هم  
بود جزیکی که وقتی معلم آن را  
به عنوان بهترین نقاشی معرفی کرد  
همه چشم ها به طرف آن چرخید.  
در این نقاشی غیر از درخت و

بچه هائی که اطراف آن بازی می کردند  
دو چیز دیگر هم دیده می شد که در  
بقیه نقاشی ها نبود: یک گل سفید  
و کوچک که در پناه بر جستگی تن  
درخت روی ساقه نازک شا استاده  
بود و مثل این بود که به بچه خیره  
شد است، و دیگر یک ردیف  
منظمه مورچه هائی که روی درخت  
از پائین به بالا یا از بالا به پائین





در نوشته و نقاشی هر کدام از ما  
باید چیزی مخصوص وجود داشته  
باشد که آن را از نوشه ها و  
نقاشی های دیگران جدا کند.  
و این چیز همانست که هر کدام  
از ما بادقت در اطراف مان متوجه  
آن می شویم. یک بار سینا در یک  
انشاء به نام جائی که مازنده گی کنیم



می رفشد و دانه جمع می کردند  
آن روز عصر و قی مدرسه تعطیل  
شد، بچه های کلاس روان روان  
به طرف درخت کهنسال رفتند.  
همه دور درخت حلقه زدند  
وبه گل سفید کوچک و مورچه ها  
خیره شدند. تازه متوجه آنها  
شدند. میان این همه  
بچه هائی که هر روز اطراف این  
درخت بازی می کردند، فقط یک  
نفر بادقت نگاه کرده بود و این هارا  
دیده بود. نقاشیش هم بهتر از همه  
شد. او بادقت به اطرافش نگاه  
کرده بود، ماهم اگر بادقت اطراف ما  
بینیم چیزی قشنگ خواهیم دید  
که تا حال متوجه آن ها نشده ایم.  
همین چیز هاست که نوشه و نقاشی  
مارا برای دیگران جالب می کند.

کوچه‌های درهم برهم گم شود و  
 من به او می‌گفتم : غصه خورخیلی  
 زود تراز درسهای مدرسه ،  
 تمام اینجاراتایاری گیری ....  
 خوبی مطلب بالا بایست که چیز  
 تازه‌ای برای هر کس که آن را می‌خواهد  
 دارد . یعنی کسی که آنرا نوشته با  
 دقت بیشتری به محله خودش نگاه  
 کرده است . والا اگر فقط از آثار  
 تاریخی شهرش آن هم شبیه مطالب  
 کتابهای نوشته ، نوشته اش شبیه  
 خیلی نوشته‌های دیگری شد و چیز قشنگ  
 و جالبی هم نداشت . ولی اگر به آثار تاریخی  
 شهرمان هم بارگشت بیشتری نگاه کنیم چیزها  
 تازه‌ای خواهیم دید و حسر خواهیم کرد که  
 همان‌ها نوشته و نقاشی مارا فشنگtro  
 جالبترمی کنند و آنوقت نوشته و بیانقای  
 ماحی برای کسانی که با رهای اینجاراتایاری داشتند ،  
 چیز مازه‌ای است و توجهشان را جلب خواهد

این نظر نوشته بود : من نمی‌دانم  
 شهر ما چقدر بزرگ است .  
 چون تا آخر آن نزفته ام راستش  
 هنوز ندیده ام یک شهر چطور  
 و کجا نقام می‌شود . اما درباره  
 محله مان خیلی حرفها دارم .  
 اینجا پراست از کوچه‌های پر  
 پیچ و خم و شبیه هم . روز اولی  
 که ما به اینجا آمدیم ، ترس بزم  
 راشت که چطوری توام مثلاً  
 وقتی از مدرسه برگشتم کوچه  
 و خانمان را پیدا کنم . تمام  
 غصه ام این بود که مجبور همیشه  
 در خانه بمانم تا گم نشوم .  
 اما حالا همراه دوستهایم ،  
 تمام این کوچه‌هارا می‌گردیم  
 و بازی می‌کنیم چند وقت پیش  
 بچه‌ای که تازه به محله مآمد  
 بود می‌گفت که می‌ترسد در این

